

همبازی اژدها



ایستگاه پر از مسافر بود. وقتی رسیدیم، زیر سایبانش جای ایستادن نبود. آفتاب تند می‌تابید. خیس عرق زیر آفتاب ایستادم که یک‌دفعه پیرمردی با لباس مرتب با چتر از راه رسید. آمد و کنارم ایستاد.

ایستگاه پر از مسافر بود. وقتی رسیدیم، زیر سایبانش جای ایستادن نبود. آفتاب تند می‌تابید. خیس عرق زیر آفتاب ایستادم که یک‌دفعه پیرمردی با لباس مرتب با چتر از راه رسید. آمد و کنارم ایستاد.

برایم لبخند زد. من هیچ‌وقت از لبخند زدن برای دیگران، آن هم یک پیرمرد خوشم نمی‌آید. اما نمی‌دانم چرا وقتی پیرمرد لبخند زد من هم جوابش را با لبخند دادم. من که آینه جلوم نبود، اما نمی‌دانم چرا فکر کردم من هم درست همان‌جوری لبخند زدم که پیرمرد لبخند زده است.

پیرمرد چترش را گرفت روی سرم. سا و پیه‌ی خنکی داشت. کمی که ایستادم اتوبوس رسید ایستگاه. خواستم بروم طرفش که پیرمرد گفت: «عجله نکن، الان به اتوبوس خلوت می‌آید».

نمی‌دانم چرا به حرفش گوش کردم و نرفتم طرف اتوبوس شلوغ. چه قدر هم آدم‌ها عجله داشتند سوار شوند. انگار هر چی اتوبوس شلوغ‌تر باشد، مردم هم بیش‌تر عجله می‌کنند. اتوبوس همه‌ی مسافرها را سوار کرد و رفت. چه‌طوری آن‌همه آدم توی اتوبوسی که به اندازه‌ی کافی شلوغ بود جا شدند؟

تازه می‌خواستم بنشینم که یک اتوبوس آمد. یک اتوبوس نو و قشنگ و رنگارنگ. تا رسید ترمز زد. در جلو باز شد و راننده گفت: «بفرمایید».

خیلی عجیب بود. تا به حال چنین اتوبوسی ندیده بودم. راننده پیر بود. مسافرهای جلویی را که دیدم آن‌ها هم پیر بودند. همه هم لبخند به لب داشتند و مرا نگاه می‌کردند. پیرمرد دستم را گرفت و گفت: «بیا سوار شیم».

همراه پیرمرد سوار شدم. تا پام را گذاختم داخل اتوبوس تعجبم بیش‌تر شد. چون همه‌ی پیرمردها کیف مدرسه داشتند. آن‌ها تا ما را دیدند از جا بلند شدند و گفتند: «خوش اومدی، رئیس».

رئیس لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون. امروز به دوست خوب آوردم» و مرا به بقیه نشان داد. همه با هم گفتند: «خوش اومدی دوست‌جون».

پیرمرد گفت: «خب، دوست‌جون دوست داری کجا بری؟»

من گفتم: «خیلی جاها، مخصوصاً دریا. اما خب امروز کلاس تقویتی دارم و باید برم اون‌جا».

همه با هم گفتند: «ایول دریا... ایول دریا...»

رئیس یک صندلی خالی نشانم داد و گفت: «برو اون‌جا بشین تا بگم امروز کجا بریم بهتره».

روی صندلی نشستم. رئیس جلو ایستاد و گفت: «خب دوستان، ما می‌خواستیم بریم دریا، این دوست‌جون هم دوست داره بره دریا. موافقید امروز کلاس نریم و یک‌راست بریم دریا؟»

همه با هم گفتند: «بریم دریا، بریم دریا».

رئیس برگشت طرف راننده و گفت: «امروز می‌ریم دریا».

یک دفعه راننده فرمان را در جا چرخاند. اتوبوس به آن بزرگی چرخید به سمت چپ و وارد یک خیابان شد. من داد زدم: «صبر کنید، من نمی‌تونم پیام دریا. باید برم کلاس تقویتی.»

پیرمردی که کنارم روی صندلی آن طرفی نشسته بود گفت: «دیر نمی‌شه، زود برمی‌گردیم.»

رئیس نشست روی صندلی جلویی و گفت: «آقای راننده، گازش رو بگیر.»

تا خواستم چیزی بگویم اتوبوس توی خیابان به سرعت حرکت کرد. خیابان یک دفعه شد جاده. ساختمان‌های اطراف هم شدند درخت. ما توی یک جنگل حرکت می‌کردیم. جنگلی که تابه‌حال ندیده بودم. درخت‌ها بلند و سرسبز بودند و به نظر می‌رسید اتوبوس نیست که حرکت می‌کند، بلکه درخت‌ها به طرف عقب می‌روند.

حرکت رو به عقب آن‌ها هم هی تند و تندتر می‌شد. در عوض حرکت اتوبوس کند و کندتر، تا این‌جا که احساس کردم اتوبوس سر جاییش ایستاده است و فقط درخت‌های اطراف جاده هستند که با سرعت از کنارمان می‌گذرند. سرگیجه گرفته بودم.

چشمانم را بستم و فکر کردم من کجا هستم. خواب می‌بینم یا دارم خیال‌بافی می‌کنم. حتماً الان مامان می‌آید با کفگیر، ملاقه، دسته‌ی جاروبرقی یا حتی برسی که می‌خواهد با آن موهایش را شانه کند آهسته می‌زند توی سرم و می‌گوید بچه، پا شو برو به کارها برس. این‌قدر خیال‌بافی نکن.

منتظر ماندم مامان بیاید سراغم. بابا که هیچ‌وقت سراغم نمی‌آید. او هم خودش همین که به خانه می‌رسد غرق خیالاتش می‌شود. چشم‌هایم را بسته بودم که یک دفعه همه‌ی پیرمردها با هم گفتند: «رسیدیم، رسیدیم.»

اتوبوس نگه داشت. رئیس از جایش بلند شد و گفت: «این هم دریا... چه زود رسیدیم. خسته نباشی آقای راننده.»

آقای راننده پیرمردی سبیلو بود. سبیل‌های سفید بلندی داشت. چیزی که وقت ورود به داخل اتوبوس متوجهش نشده بودم. آن‌ها را با دست کنار زد و گفت: «مونده نباشی، رئیس.»

انگار اگر سبیل‌هایش را کنار نمی‌زد نمی‌توانست صحبت کند.

رئیس زودتر از همه از اتوبوس پیاده شد. پیرمردها هم با عجله از اتوبوس رفتند پایین. من آخرین نفر بودم. وقتی پیاده شدم چند متر آن‌طرف‌تر دریا بود که خیلی هم آرام بود. یکی از پیرمردها گفت: «فکر کنم امروز دیگه بشه رفت دریا.»

پیرمردی که کمرش کمی خم بود گفت: «امیدوارم. هفته‌ی پیش که نشد.»

دسته‌ی جمع‌ی به طرف دریا حرکت کردیم. پیرمردها خنده‌کنان و شاد جلو می‌رفتند و من هم تقریباً پشت سرشان بودم. رئیس هم کنار من بود. گفت: «خوشحالی که اومدی دریا؟»

گفتم: «آره، خوشحالم. فقط خدا کنه دیر برنگردیم که مامان پوستم رو غلفتی می‌کنه.»

رئیس گفت: «چه مامان قلدری... بابات چی؟ اون چیزی نمی‌گه؟»

گفتم: «نه اصلاً... بابا که می‌آد خونه یا روزنامه می‌خونه یا کتاب یا تلویزیون می‌بینه و اگه این‌ها هم نباشه، یک گوشه می‌شیند و غرق خیالاتش می‌شه.»

داشتم برای پیرمرد حرف می‌زدم که یک دفعه یکی از پیرمردها فریاد زد: «فرار کنید... فرار کنید...»

همه پا به فرار گذاشتند، حتی رئیس. رفتند پشت اتوبوس قایم شدند. چنان هم سریع رفتند که انگار همه‌شان کاغذهایی هستند که باد آن‌ها را با خودش برده است. فقط من ماندم که به موقع فرار نکردم. تازه وقتی هم به خودم آمد. پاهایم از ترس فلج شده بود؛ چون یک ازدها دیدم که از آب آمده بیرون.

بزرگ بود، به اندازه‌ی یک ساختمان ده طبقه. از بدنش هم شرشر آب می‌ریخت. وقتی رسید به ساحل، آب‌هایی که از بدنش ریخته بود ماسه‌های ساحل را شست و با خودش برد داخل دریا.

چنان ترسیده بودم که احساس کردم خودم را خیس کرده‌ام. خواستم فرار کنم، دیدم نمی‌توانم. اصلاً نمی‌شد از جایم تکان بخورم. مثل این بود که پاهایم را با چسب چسبانده بودند به شن‌های ساحل. نمی‌دانم در خواب دیده‌ام یا که می‌خواهید فرار کنید، اما نمی‌توانید؟ خب من هم به همان حالت دچار شده بودم.

ازدها جلو آمد و جلو آمد. به نظرم رسید که هر چی جلوتر می‌آید کوچک‌تر می‌شود. اما وقتی رسید بالای سرم هنوز خیلی بلند بود. سرش را پایین آورد و مرا بو کرد. با خودم گفتم حتماً دارد بو می‌کند ببیند خوش‌مزه هستم یا نه.

خواستم فریاد بزنم به خدا من خوش‌مزه نیستم. بعضی وقت‌ها هم خیلی بدمزه‌ام، یعنی گوشت تلخ. چون همیشه مامان این را به من می‌گوید. اصلاً هم خوش‌بو نیستم...

به فکرم رسید مثل این راسوها بوی بدی از خودم بیرون بدهم تا ازدها دست از سرم بردارد، اما دیدم اصلاً هیچ جای بدنم در اختیار خودم نیست.

ازدها مرا کمی بو کرد و یک دفعه گفت: «خوشم اومد... خوشم اومد... یکی پیدا شد که از من نترسید.» و کمی کوچک‌تر شد. من با چشم‌های ورقلمبیده نگاهش کردم. یعنی چی؟ مگر ازدها هم حرف می‌زند؟

خیلی عجیب بود. اما زود تعجب را گذاشتم کنار. یادم آمد امروز از همان اولش عجیب و غریب بود. گفتم: «تو حرف می‌زنی؟»

اخم کرد و گفت: «مگه فقط خودت بلدی حرف بزنی؟» و باز هم کوچک‌تر شد.

گفتم: «خب ندیده بودم ازدها حرف بزنی.» و باز هم کوچک‌تر شد.

گفت: «حالا که دیدی.»

بعد اخمش وا شد و گفت: «خیلی خوبه که پسر بچه‌ی شجاعی مثل تو پیدا شد که از من نترسه. کلاً ما ازدهاها این‌طوری هستیم. اگه کسی از ما ترسید، خب یا می‌خوریمش یا با آتیش کبابش می‌کنیم. اما اگه نترسید، باهاش دوست می‌شیم. خیلی خب، حالا بیا بازی کنیم.»

حالا شده بود اندازه‌ی یک آدم معمولی.

گفتم: «چی؟ بازی کنیم!»

گفت: «آره. این پیرمردها همیشه می‌آیند کنار دریا و من تا می‌خوام با اونا بازی کنم در می‌زنم. خیلی خب بیا بشین نون بیار کباب ببر بازی کنیم.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «نون بیار کباب ببر.»

با خودم گفتم کی حال و حوصله‌ام بازی با اژدها را دارد. بهتر است بزخم به چاک. اما تا پایم را تکان دادم، دیدم اژدها شروع کرد به بزرگ‌شدن. پایم را گذاشتم سر جای قبلی‌ام و اژدها هم شروع کرد به کوچک‌شدن. دیدم چاره‌ای نیست. خلاصه من و اژدها نشستیم به بازی‌کردن.

وای چه وحشتناک بود. مگر می‌توانستم بزخم روی دستش. اما او همه‌اش می‌زد. هر بار هم می‌زد، از درد فریاد می‌کشیدم. اما او عین خیالش نبود. کرکر می‌خندید. پیرمردها هم از فرصت استفاده کردند و پریدند توی دریا. چنان هم سروصدا راه انداخته بودند که انگار یک مشت بچه‌مدرسه‌ها ندیدبید را آورده‌اند دریا.

من آی دلم می‌خواست بروم توی آب. آخر، ششصدتا تابستان بود که منتظر بودیم بابا ما را ببرد دریا و نبرده بود. حالا هم که یک‌بار نصیب شده بود بیایم دریا، گیر این اژدها افتاده بودم که عاشق نون بیار کباب ببر بود. نمی‌دانم این بازی را کی یادش داده بود.

پیرمردها خوب آب‌بازی کردند. همان‌طور که نگاهشان می‌کردم با خودم گفتم ای بدجنس‌ها، پس مرا برای این آورده‌اید؛ که یک اژدها با من بازی کند و شما بروید راحت آب‌تنی کنید. حالا که کوچک شده است راحت رفتید توی دریا. اژدها گفت: «من کوچک نشده‌ام.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «تو گفتی حالا که کوچک شده‌ام، اما من فقط برای تو کوچکم. برای آن‌ها هنوز همان اندازه بزرگم.»

آدم سؤالی دیگری بکنم که اژدها محکم زد پشت دستم. چنان محکم زد که دادم درآمد. گفتم: «چرا این‌طوری می‌زنی؟»

گفت: «زدم که حواست را جمع کنی و درست بازی کنی. همه‌اش داری می‌بازی.»

خب اژدها درست می‌گفت. من خوب بازی نمی‌کردم. همه‌اش او بود که می‌زد پشت دستم. هر بار هم داد می‌زدم... از بس اژدها زده بود، پشت دستم یک متر ورم کرده بود. آن‌قدر که خود اژدها هم خسته شد و گفت: «خب، من برم به چیزی بخورم.»

بعد بلند شد، بدون این‌که از من تشکری بکند یا هدیه‌ای بدهد رفت و توی آب‌ها ناپدید شد. من که این‌طوری دیدم گفتم الان بهترین فرصت است که لباسم را دریاورم و بپریم توی آب. اما تازه داشتم دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کردم که رئیس صدایم زد.

- آهای آقا پسر، چی کار می‌کنی؟

وقتی برگشتم دیدم اتوبوس دور زده، رئیس جلوی در است و همه‌های پیرمردها سوار شده‌اند.

گفتم: «صبر کنید من هم برم توی آب.»

پیرمرد گفت: «نمی‌شه. دیر شده. باید قبل از تاریک‌شدن هوا برگردیم خونه. تو دوست داری شنا کنی، خب این‌جا بمون، هفته‌های دیگه شاید اومدیم و تو رو هم بردیم.» و سوار شد.

از ترس جا ماندن و یک هفته کنار دریا بودن و بعدش سکتته‍ی ناقص بابا و سکتته‍ی کامل مامان دکمه‍ها را بستم و دویدم طرف اتوبوس. همین که سوار شدم راننده گازش را گرفت. خیلی زود رسیدم شهر.

مرا جلوی خانه‍مان پیاده کردند و بدون این‍که حتی یک تشکر خشک‍و خالی هم بکنند رفتند. من هم رفتم توی خانه. مامان گفت: «زود اومدی.»

گفتم: «نخیر، خیلی هم دیر اومدم، چون رفتم دریا.»

مامان گفت: «خیلی خب، نمی‍خواه دوباره برام داستان بگی... لباست رو عوض کن و بیا غذا بخور.»

اما من گرسنه نبودم. دلم دریا می‍خواست که بروم در آن آب‍تنی کنم. فقط وقت ناهار مامان کلی سرم غر زد و گفت که چرا دوباره با این بچه‍های نره‍غول می‍روم نون بیار کباب بپز برای من.‍کنم. بعدش هم کلی کرم و پماد آورد و مالید به پشت دست‍هایم و گفت: «اگه باز هم با کسی نون بیار کباب بپز کردی، من می‍دونم و تو.»